



سؤال‌های آگباری نوشتن

چرا پدر بزرگ نوشتن نتوانست به سؤال‌های او جواب دهد؟
تصویرگز: میثم موسوی

علی زراندوز

عشایر برای پیدا کردن زمین‌های مناسب پرورش حیواناتشان، محل زندگی خود را تغییر می‌دهند. آنان تابستان‌ها به بیلاق یا مناطق سردسیر و زمستان‌ها به قشلاق یا مناطق گرمسیر می‌روند. در ضمن، آن‌ها در چادرهای زیبایی زندگی می‌کنند که می‌توان قبل از کوچ کردن به راحتی جمع و در جای جدید، دوباره برپا کرد. پدر بزرگ که حسابی از این وضع کلافه شده بود، گفت: «ولی نوشتن سؤالش را از من ...» نوشتن که تازه افتاده بود روی دور سؤال کردن، باز پرسید: «هنوز هم در کشور ما عشایری هستند که در تابستان و زمستان کوچ کنند؟» مادر بزرگ جواب داد: «البته، ولی در حال حاضر، بیشتر عشایر کشور یکجانشین شده‌اند، یعنی دیگر کوچ نمی‌کنند، ولی هنوز عشایری هم هستند که نیمی از سال را کوچ می‌کنند.» پدر بزرگ که دیگر طاقتش تمام شده بود، به مادر بزرگ گفت: «چرا به من اجازه نمی‌دهی جواب سؤال‌های نوهی گلم را بدهم؟» مادر بزرگ همان‌طور که به تلویزیون نگاه می‌کرد، گفت: «چون می‌خواهی فوری بروی سراغ خاطره‌ی

نوشتن در اخبار کلمه‌ای شنیده و آن را در دفترش یادداشت کرده بود تا معنی‌اش را از پدر بزرگ پرسد. پدر و مادر نوشتن هر دو سر کار می‌رفتند و وقتی به خانه برمی‌گشتند، آن قدر خسته بودند که حوصله‌ی سؤال‌های رگباری او را نداشتند. وقتی پدر بزرگ دید نوشتن دفتر به دست از اتاقش بیرون آمد، روزنامه‌ای را که داشت می‌خواند کنار گذاشت و دستی به سبیلش کشید؛ این یعنی آمادگی پاسخ دادن به سؤال‌های نوه‌اش را داشت. نوشتن پرسید: «بابا بزرگ، عشایر یعنی چه؟» مادر بزرگ که مشغول تماشای تلویزیون بود، به جای پدر بزرگ جواب داد: «به افراد کوچ‌نشینی که در طبیعت زندگی می‌کنند و برای تأمین زندگی خود و پرورش دام، در طول سال از جایی به جای دیگر می‌روند، عشایر می‌گویند.» پدر بزرگ که می‌خواست کلی مقدمه‌چینی کند و بعد کم‌کم سراغ تعریف کلمه‌ی عشایر برود، با تعجب به مادر بزرگ نگاه کرد، اما دیگر دیر شده بود چون سؤال‌های پشت‌سرهم نوشتن از مادر بزرگ، ادامه داشت. نوشتن پرسید: «کوچ رو یعنی چه؟» این بار هم قبل از اینکه پدر بزرگ بتواند خودش را پیدا کند، مادر بزرگ گفت: «معمولاً با تغییر فصل‌ها،

آن چند تا پشه تبدیل شده است به شکار چند تا پلنگ گرسنه! احتمالاً از پارسال تا حالا هم شکار پلنگ‌ها تبدیل شده به شکار یک گله خرس وحشی! پدربزرگ به نشانه‌ی عصبانیت و اعتراض، دوباره روزنامه‌اش را باز کرد و خودش را سرگرم مطالعه نشان داد. نوشین و مادربزرگ هم ریزریز می‌خندیدند و اصلاً متوجه نشدند که پدربزرگ، در پشت صفحه‌های روزنامه، لبخند رضایت‌آمیزی می‌زند زیرا در فکر و خیالش، در حال شکار یک گله خرس وحشی و عصبانی بود!

مأموریت و روزی که ماشینت در کوه و کمر خراب شد و اینکه عشایری که در آنجا زندگی می‌کردند، تا زمان تعمیر شدن ماشینت، تو را پیش خودشان بردند.» پدربزرگ با تعجب پرسید: «خب چه اشکالی دارد تجربه‌ی یک روز زندگی در میان عشایر را برای نوه‌ی گلم بگویم؟» مادربزرگ گفت: «چون پنجاه سال قبل این خاطره را برایم تعریف کردی، گفתי آنجا پشه زیاد بود و تو چند تا پشه‌ی چاق و چله را شکار کردی. اما هر بار که خاطره‌ات را تعریف می‌کنی پشه به حیوان دیگری تبدیل می‌شود. پارسال در عروسی دختر خواهرم که این خاطره را تعریف کردی، دیدم شکار

